



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۷

بر یکی بوسه حقستت که چنان می‌لرزی
ز آنک جان است و پی دادن جان می‌لرزی

از دم و دمدمه، آئینه دل تیره شود
جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی

این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است
چونک تو جان جهانی، چو جهان می‌لرزی

چون قماشات تو اندر همه بازار که راست
سزدت گر جهت سود و زیان می‌لرزی

تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد
که تو صیادی و با تیر و کمان می‌لرزی

تو به صورت مهی اما به نظر مریخی
قاصد کشتن خلقی چو سنان می‌لرزی

که پی فتنه گری چون می خم می‌جوشی
که چو اعضای غضوب از غلیان می‌لرزی

دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد
تو چرا همچو دل اندر خفقان می‌لرزی؟

به لطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ
باز چون برگ تو از باد خزان می‌لرزی

خلق چون برگ و تو باد و همه لرزان تواند
ظاهرا صف شکنی و به نهان می‌لرزی

قصر شکری که به تو هر کی رسد شکر کند
سقف صبری تو که از بار گران می‌لرزی

چون گه قاف یقین راسخ و بی‌لرزه بود
در گمانی تو مگر که چو کمان می‌لرزی

دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش
کز دم فال زنان، همچو زنان می‌لرزی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۲۱

پس به صورت عالم اصغر توی
پس به معنی عالم اکبر توی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۳

دل به کعبه می‌رود در هر زمان
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتاهی مر جسم راست
چه دراز و کوتاه آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد

صد امیدست این زمان بردار گام
عاشقانه ای فتی خَلُّ الْكَلَامِ

گرچه پیله چشم بر هم می‌زنی
در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

بر هر چه همی‌لرزی می‌دان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد
وان را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۰

عشق برید کیسه‌ام گفتم هی چه می‌کنی
گفت تو را نه بس بُود نعمت بی‌کران من

برگ نداشتم دلم می‌لرزید برگ وَش
گفت مترس کامدی در حرم امان من

در برت آن چنان کشم کز بر و برگ وارهی
تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من

بر تو زخم یگانه‌ای مست ابد کنم تو را
تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۹

بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم
فسردگیش ببردیم و خوش روان کردیم

گر آب روح مکر شد اندر این گرداب
ز سیل‌ها و مددهاش خوش عنان کردیم

بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید
به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم

الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم

پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا
که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۴۷

چون بگیری شهرهی که ذوالجلال
بر گشادست از برای انتسال؟

سد شدی دربندها را ای لجوج
کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ، هنگت بشکنم
نک به نامش نام و ننگت بشکنم

تو هلا در بندها را سخت بند
چندگاهی بر سِبال خود بخند

سَبَلت را بر کند یک یک قَدَر
تا بدانی كَالْقَدَر يُعْمِي الْحَدَر

سَبَلت تو تیزتر یا آن عاَد؟
که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه‌روتری یا آن ثمود؟
که نیامد مثل ایشان در وجود

صد ازینها گر بگویم تو کری
بشنوی و ناشنوده آوری

تویه کردم از سخن که انگیختم
بی‌سخن من دارویت آمیختم

که نهم بر ریش خامت تا پزد
یا بسوزد ریش و ریشه‌ت تا ابد

تا بدانی که خبیرست ای عدو
می‌دهد هر چیز را درخورد او

کی کژی کردی و کی کردی تو شر
که ندیدی لایقش در پی اثر؟

کی فرستادی دمی بر آسمان
نیکی، کز پی نیامد مثل آن؟

گر مراقب باشی و بیدار تو
بینی هر دم پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رَسَن
حاجتت ناید قیامت آمدن

آنک رمزی را بداند او صحیح
حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا
که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد
فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی
در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است
نه پی نادیدن آرایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت
کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همّت بود
از مراقب کار بالاتر رود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵

از مقامات تَبَتُّ تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا